

مرا عهدهی است با جانان

پوریا اسکندرزاده*

- آی... آی گوشم! آقا تو رو خدا گوشم رو ول کن! آقا غلط کردم! آقا کنده شد! آی آقا!
آقا گوشم را بیشتر بیچاند و با حرص گفتم: «گوشی که حرف حساب توش نره همون بهتر که کنده بشه. مگه من نگفتم می مونی آبادی و درست رو می خونی؟ هان؟ نگفتم؟»
- چرا آقا... گفتمی... آقا غلط کردم...
- غلط کردن رو بذار برای وقتی که بردمت پیش فرمانده. اون وقته که می فهمی بدون مجوز وارد شدن به منطقه چه عواقبی داره. فکر کردی اینجا خونه خاله س که هر کسی سرش رو بندازه پایین و بیاد؟ اصلاً تو از پدرت رضایت نامه داری که تا اینجا اومدی؟
دستم را روی گوشم گذاشتم و درحالی که سعی می کردم قیافه ام را تا جایی که بلام مظلوم کنم، گفتم: «به جون خودم دارم آقا. آقا جانم خودش دستخط داد پیام.»
دست آقا کمی شل شد و با چشم های برزخی نگاهم کرد و گفت: «که رضایت نامه داری، هان؟»
سری تکان دادم و گفتم: «آقا گوشم رو ول کن تا نشونت بدم دیگه.»
آقا چند ثانیه ای نگاهم کرد و بالاخره گوشم را رها کرد. کف دستش را به طرفم گرفت و گفت: «کو؟ رضایت نامه ت کجاس؟»
گوش دردناکم را ماساژ دادم و با دستی لرزان دست در جیب پیراهنم کردم و کاغذ تاشده ای را بیرون کشیدم و درحالی که سرم را تا جایی که جا داشت در یقه ام فرو برده بودم، آن را کف دستم گذاشتم و گفتم: «اینم رضایت نامه. دستخط آقا جانمه. خودش اجازه داد پیام.»
آقا تای کاغذ را باز کرد و نگاهی به نوشته هایش کرد. به ثانیه نکشید که کاغذ را به طرفم گرفت و با اخم ترسناکی غرید: «که این دستخط آقا جانته آره؟ آخه بچه جون! من اگه بعد این همه سال گچ خوردن پای تخته سیاه دستخط شاگردام رو نشناسم که به درد هیچی نمی خورم.»

* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طبرسی؛ mr.pouryaeskandarzade@gmail.com

سپس محکم توی سرم زد و گفت: «آخه خیر سرت داری می‌ری کلاس نهم... رضایت رو با ظ دسته‌دار می‌نویسن؟»

دیگر فرصتی برای ننه‌من‌غریب‌بازی به من نداد. کاغذ را تا کرد و در جیبم گذاشت و چند تایی محکم به شانه‌ام زد و به طرف سنگرها هلم داد و گفت: «صدات درنیاد ممد... فقط بدو برو زودتر وسایلت رو جمع کن تا منم برم ببینم می‌تونم یکی رو پیدا کنم تو رو باهاتش بفرستم عقب یا نه.» و زیر لب با خودش غرغر کرد: «لا اله الا الله... بچه بلد نیست اسلحه دستش بگیره، اومده وسط خط مقدم.»

تمام رؤیاهایم را نقش بر آب دیدم و با همه مقاومتی که برای پنهان کردن بغضم می‌کردم، اشک در چشم‌هایم جوشید. به جای رفتن، جلوی پایش زانو زدم و هر دو پایش را در آغوش گرفتم و زدم زیر گریه و بریده‌بریده وسط هق‌هق‌هایم گفتم: «آقا تو رو خدا... تو رو خدا بذار بمونم. به جون خودم جلوتر از این نمی‌رم. همین‌جا می‌مونم و هر کاری گفتمی انجام می‌دم. بلد نیستم اسلحه دستم بگیرم، اما بلدم چای دم کنم و ظرف بشورم که... بذار بمونم آقا... اصلاً پوتینای رزمنده‌ها رو واکس می‌زنم... یا ماشیناتون رو گل می‌مالم. تو رو خدا...»

آقا معلم کلافه دستی به محاسنش کشید و گفت: «این قدر قسم نده پسر!» بعد سر به آسمان برداشت و گفت: «خدایا من از دست این بچه چه کنم؟ کم توی مدرسه آتیش می‌سوزونه، حالا اینجا هم باید از دستش بکشم.»

استیصال و نرم شدنش را حس کردم و در دل قهقهه زدم، اما ظاهر نالان و گریانم را حفظ کردم تا آقا حسابی دلش بسوزد و از برگرداندنم پشیمان بشود. آقا فکری کرد و دست در جیبم کرد و رضایت‌نامه قلبی را بیرون کشید و با خودکار خودش، شروع به نوشتن چیزی پشت برگه کرد. سپس برگه را به طرفم گرفت و گفت: «یه مسئله ریاضی برات نوشتم. من امشب دارم می‌رم برای شناسایی. تا صبح وقت داری این مسئله رو حل کنی. اگه حلش کردی، چیزی به فرمانده گزارش نمی‌کنم و می‌تونم اینجا بمونی اما اگه نتونستی، خودت با اولین وسیله‌ای که پیدا کردی برمی‌گردی عقب و می‌ری آبادی و سفت می‌چسبی به درست. قبوله؟»

اضطراب تمام وجودم را گرفت و نگاهی به مسئله‌ای که روی هم دو خط هم نمی‌شد، انداختم و به آنی گل از گل شکفت. من بارها و بارها مسئله‌های سخت آقا را در امتحانات دیده بودم و خوب می‌دانستم مسئله‌های سختش دست‌کم سه چهار خطی می‌شدند. مطمئن شدم این یکی از آن سخت‌هایی نیست که نشود حلش کرد. با ذوق گفتم: «قبوله آقا ... من حلش می‌کنم.»

آقا نگاه عجیب و آسوده‌ای به من کرد و گفت: «مرد و مردونه قرار گذاشتیم... من برگردم یا برنگردم، قرارمون سر جاش می‌مونه. زیرش نمی‌زنی‌ها!»

آن لحظه فقط به حل مسئله فکر می‌کردم و هرگز نفهمیدم منظورش از برگشتن یا برنگشتن چیست. لبخندی زدم و گفتم: «چشم آقا!»
آقا ناگهان مرا در آغوش گرفت و گفت: «یادمه گفتمی دوست داری معلم بشی. پس این جنگ و بزار برای ما و برو درس بخون و یه معلم خوب بشو و توی اون جبهه بجنگ.»
سپس گوشم را نوازش کرد و پرسید: «خیلی درد گرفت؟»
خندیدم و گفتم: «نه آقا! ما عادت کردیم دیگه.»
آقا هم خنده‌اش گرفت و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «خلاصه این آقا معلم بداخلاقت رو حلال کن تا با خیال راحت بره.»
و من با خنده حالش کردم و باز نفهمیدم منظورش از رفتن، کدام رفتن است.

...

شاخه گل را روی سنگ مزارش گذاشتم. دستم ناخودآگاه روی گوشم رفت و قطره اشکی از چشمم روی سنگ سیاه چکید. میان اشک‌هایم لبخند زدم و گفتم: «ما که حلال کردیم آقا معلم، اما یادت باشه کلک زدی. اون مسئله رو من که هیچ، خود فیثاغورثم نمی‌تونست حل کنه.»